

روزی روزگاری

فرشته ی کوچک، پیش فرشته ی بزرگ رفت و گفت: امروز روز عاشورا است...



فرشته ی کوچک، پیش فرشته ی بزرگ رفت و گفت: امروز روز عاشورا است، مگر نه؟

فرشته ی بزرگ سر تکان داد و چشمانش پر از اشک شد. فرشته کوچک گفت: داستان روزی روزگاری را برایم می گویی؟

فرشته ی بزرگ گفت: تا حالا صد بار گفته ام.

فرشته ی کوچک گفت: باز هم بگو.

فرشته ی بزرگ، اشک هایش را پاک کرد و گفت: روزی روزگاری در زمان امام حسین ع، یک خلیفه بود که خیلی ظالم بود. کارهای بد می کرد و می گفت: عیبی ندارد. مردم را اذیت می کرد و می گفت: عیبی ندارد. خیلی ها را می کشت و می گفت: عیبی ندارد. مردم را هم به کار بد و زورگویی عادت می داد.

امام حسین ع اعتراض می کرد و می گفت: خدا ظلم و بدی را اصلاً دوست ندارد. خلیفه ی ظالم هم نتوانست جلوی حرف زدن امام حسین ع با مردم را بگیرد، پس به سربازانش دستور داد با او بجنگند و او را بکشند. از آن وقت، روز عاشورا که می رسد، مردم برای امام حسین ع گریه می کنند.

فرشته ی کوچک پرسید: پس چرا مردم باز هم کار بد می کنند و همدیگر را اذیت می کنند؟

فرشته ی بزرگ آه کشید و گفت: گاهی داستان روزی روزگاری یادشان می رود که امام حسین ع چرا شهید شد.

آن روز فرشته های آسمان و مردم زمین، برای امام حسین ع خیلی گریه کردند. شب که شد، فرشته ی کوچک گفت: من رفتم.

فرشته ی بزرگ پرسید: کجا؟

فرشته ی کوچک گفت: پیش بچه ها ی زمین. می خواهم یادشان باشد که کار بد نکنند و کسی را اذیت نکنند.

فرشته ی بزرگ، شانه بالا انداخت و گفت: بچه ها این چیزها را نمی فهمند.

فرشته ی کوچک با مهربانی گفت: بچه ها خیلی چیزها می فهمند. گاهی بهتر از بزرگترها.

فرشته ی بزرگ گفت: موفق باشی.

آن شب، فرشته ی کوچک به خواب پسر بچه ای رفت. صبح که شد، توی راه مدرسه، پسرک خواست به گریه ی پیری لگد بزند؛ ولی پایش را جمع کرد و تکه ای از کیک خود را به گریه داد؛ بعد کاغذ کیک را از روی زمین برداشت و توی جیبش گذاشت.

فرشته ی کوچک یک سال تمام، به خواب بچه های زمین رفت. روز عاشورای سال بعد، پیش فرشته ی بزرگ برگشت. فرشته ی بزرگ گفت: آفرین به تو، فرشته ی کوچک! به بچه ها چه گفتی؟

فرشته ی کوچک خندید و گفت: داستان روزی روزگاری را می گفتم. می دانستم که بچه ها خیلی چیزها را می فهمند.

فرشته ی ریزه میزه جلو آمد و گفت: داستان روزی روزگاری را برای من هم می گویی؟

فرشته ی کوچک سر تکان داد. اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت: روزی روزگاری در زمان امام حسین ع....

